

## رساله معراجیه

از آثار حکیم بارع حجة الحق ابوعلی سینا

(۳)

و از کوههای مکه در گذشتم رونده بر اثر من میامد و آواز میداد که باز ایست جبرئیل گفت حدیث مکن و اندر گذر گذشتم و بدین قوت وهم را میخواهد یعنی چون از مطالعه اعضا و اطراف ظاهر فارغ گشتم و تحمل حواس نکردم و در گذشتم قوت وهم بر اثر آواز میداد که برو زیرا که قوت وهمی متصرفست و غالبه دارد عظیم و در همه احوال کار کن است و جمله حیوانات را او بجای خرد است در قبول موافق و دفع مخالف و آدمی را هم ساز است و آدمی روا نباشد که متابع وهم گردد و گرنه با حیوانات متساوی شود و خلل در شرف او پدید آید پس هر کرا توفیق ایزدی باشد و کند در همه مواضع اقتدا او هم نکند. و آنکه گفت بر اثر من زنی آواز میداد فریبنده با جمال که بسایست تا در تو رسم هم جبرئیل گفت در گذر و مایست یعنی قوت خیال که وی فریبنده است و مزخرف و بزنی مانده از آن کرد که بیشتر طبعها بدو مایل بود و بیشتر مردم در بند وی باشند و دیگر آنکه هر چه وی کند بی اصل بود و بیکر و فریب آلوده باشد و این کار زنان است که حیلت و داستان زنان معلوم است پس قوت خیالیه زنی فریبنده و دروغ زن و بد عهد است و چندان بفریبید که مردم را صید کند بنمایش خویش پس وفا نکند و زود آن نموده را باطل کنند و چون

آدمی بر اثر خیال رود هرگز بمعقول نرسد که همیشه در میان مزخرفات بماند و در بند مجسمات بی معنی شود. و آنکه گفت چون در گذشتم جبرئیل گفت که اگر او را انتظار کردی تا در تو رسیدی دنیا دوست گشتی یعنی که احوال دنیا بی اصل است و زود زوال و حطام و اشغال دنیا وی باضافت بامعانی آخرت چون احوال و نمایش خیال است باضافت با اسرار عقل و هر که بدو موقوف شود از معقول بازماند و در غرور هوی اسیر هاویه جهل گردد. و آنکه گفت از کوهها در گذشتم و این دو کس را باز پس کرده رفتم به بیت المقدس و بدو در رفتم یکی پیش آمد و سه قدح بمن داد یکی خمر یکی شیر یکی آب خواستم تا خمر بستانم جبرئیل نگذاشت و اشارت کرد بشیر تا بستانم و بخوردم یعنی که چون از حواس در گذشتم و حال خیال و وهم بدانستم و در درون خود تامل کردم و بعالم روحانی در شدم سه روح دیدم یکی حیوانی و یکی طبیعی و یکی ناطقه خواستم که بر اثر حیوانی روم و او را بخمر مانده از آن کرد که قوتهای وی فریبده است و پوشیده و جهل افزای چون شهوت و غضب و خمر تیز کننده این دو قوه است و طبیعی را مانند آب از آن کرد که قوام بدن بدوست و بقاء شخص بتربیت شاگردان اوست که در بدن کار میکند و آب نیز سبب حیات حیوانات است و مدد نشو و نماست و ناطقه را بشیر مانند از آن کرد که غذای مفید و لطیف و مصلحت افزاست و اینکه گفت خواستم خمر را بستانم نگذاشت تا شیر بستانم زیرا که بیشتر آدمیان از متابعت این دو روح در نگذرند طبیعی و حیوانی زیرا که ناقص باشند و کسیکه ناقص افتد هر چه طلبد بدنی و حسی طلبد و فایده و لذت این دو روح بدنی است لاجرم آنچه حیوانیست چون شهوت و اندن یا طلب ریاست و حب دنیا و شرب خمر و جماع و مانند

این و چون جسم که دفع مخالف کند و آنچه بدین ماند این جماعه منفعتهای بدنی است و ناقص و همیشه قصد بچنین کارها دارد و متابعت روح طبیعی همین است که همیشه در خوردن و خفتن مانده باشد اما چون کسی تمام مزاج باشد که روح ناطقه قوی افتد غالب گردد و قوتهای این دو روح قوتهای طبیعی را چندان کار فرماید که مصلحت بدن و قوام و تربیت شخص باشد و قوتهای جوانی را نیز در بنام خود دارد و بوقت ضرورت و مصلحت کار فرماید و شهوت را جز بعفت و صلاح کار نفرماید چندانکه قاء نفس باشد بتبادل و نام مرده نفسی از وی بر خیزد و قوت غضبی را بشرط شجاعت و دیانت کار میفرماید چندانکه نام بی حمیتی بروی یفتند و همه قوتها را رعیت خود سازد تا وقت و فرصت و مصلحت کار فرماید و مردم بحقیقت این کس را خوانند زیرا که غلبه قوت طبیعی بهیمی است و غلبه قوت حیوانی شیطانیت و غلبه قوت نطقی ملکی و مردم بحقیقت آن بود که بملکی نزدیکتر بود و از ددی و نهائی دورتر تا از احوال خود بیخبر نباشد و از وصلت روحانی بی بهره نماند . و آنکه گفت آنجا رسیدم و بمسجد در شدم مؤذنی بانگ نماز کرد من در پیش شدم و جماعت ملائکه و انبیارا دیدم بر راست و چپ ایستاده و يك يك بر من سلام میکردند و عهد تازه می کردند بدین آن میخواهد که چون از مطالعه و تامل حیوانی و طبیعی فارغ گشتم در مسجد شدم یعنی بدماغ رسیدم و بمؤذنب قوت ذاکره را خواهد و بامامت خود تفکر خواهد و بانبیا و ملائکه قوتهای ارواح و دماغی را خواهد چون حفظ و ذکر و فکر و آنچه بدین ماند و سلام کردن ایشان بر وی امانت او بود بر جماعه قوتهای عقلی زیرا که حق سبحانه و تعالی چون آدمی را بیافرید منقسم کرد نهاد او را بدو ولایت یکبریا ظاهر گویند و یکی را باطن آنچه ولایت ظاهر است بدنست و آنرا پنج حواس داد تا در

محسوسات تصرف کنند و باطن را پنج حواس داد که شاگردان عقلمند و حواس ظاهر مزدوران حواس باطنند و حواس باطن شاگردان عقلمند و حس مشترك درمیان این هردو میانجی ایستاده تا این حواس ظاهر از جوانب خبرها حاصل کنند و بحس مشترك بپارند و وی بقوت متفکره دهد تادر او تصرف کنند و آنچه تمام عیارنباشد بیندازد و وهم و خیال آنرا برگیرند و در آن خوض کنند و سرمایه خود سازند و آنچه معقول و تمام بود بقوت حافظه دهند تا بچرد ایشان را نگاه میدارد تا چون عقل را بکار می آید قوت ذاکره ازحافظه بوسیاه مصوره بستاند و بدو سپارد و این قاعده همیشه مههد است پس همچنانکه در این حواس ظاهری دو شریفترند که بر باقی سالارند چون سماع و بصر از حواس باطن نیز دو شریفترند چون فکر و حافظه و خیال بمنزات ذوق و وهم بمثبات لمس است و وهم همیشه کارکن است و خیال بهر وقتی وقوت لمس مختص نیست بعضوی معین و اما دیگر قوتها مختصند باعضای معین پس آدمی آنکه تمام بود که این پنج حس بر جای باشد و کارکن بی خلل و از آفت دور که اگر در یکی خللی یا آفتی ظاهر شود نقصان بود و همچنین کمال آدمی در اینست که حواس باطن او نیز روشن شود و او بر همه محیط که اگر غافل باشد و حافظ آن قوتها نگیرد از معانی بازماند و ضبط نتواند کردن و بوقت حاجت ضایع ماند آنگاه از شرف تمیز محروم ماند چون آدمی این جمله بداند و قوتهای باطن راهبر او گردد بمقصود محض رسد و اگر این نباشد از آن بازماند همچنانکه کسی که خواهد برنامی رود نخست نردبانی باید که يك يك بایه بر میشود تا بسطح بام میرسد در این جایگاه نیز این قوتهای نطقی چون نردبان بامهاست چون کسی يك يك بایه بر میشود بمقصود رسد و اینکه گفت چون فارغ شدم و روی ببالا نهادم نردبانی یافتم یکپایه از زر و یکپایه ازسیم یعنی یکی از حواس ظاهر

و یکی از حواس باطن و مقصود از سیم و زر شرف یکبست بر دیگری بعرتبه  
 و آنکه گفت چون رسیدم آسمان اول در باز کردند در شدم اسمعیل را دیدم  
 بر کرسی نشسته و جماعتی در پیش او روی و دیده برخاک نهاده سلام کردم و  
 در گذشتم بدین فلک ماه را میخواهد و با اسمعیل حرم مادر او و بدان جماعت  
 کسانی که ماه بر احوال ایشان دلالت کنند. و آنکه گفت چون با آسمان دوم  
 رسیدم در شدم فرشته دیدم مقرب تر از ایشان با جمالی تمام و خاکی عجیب داشت  
 نیمی تن از برف و نیمی از آتش و هیچ بهم در نمیشد و باید دیگر عداوت نداشتند  
 مرا سلام کرد و گفت بشارت باد ترا که دولتها و خبرها با تست یعنی  
 عطارده را اثر بر دو نوعست با اتصال سعد سعد باشد و با اتصال نحس نحس باشد  
 چنانکه نماید که نیمی سعادت و نیمی نحس و اشارات بشارات خیر و دولت قوت  
 خاطر و کثرت علومست که او این دهد. و آنکه گفت چون با آسمان سوم رسیدم  
 ملکی دیدم که مثل او بر جمال و حسن ندیده بودم شاد و خرم نشسته بر کرسی  
 از نور و ملائکه گرد بر گرد او در آمده یعنی فلک زهره که جمال او بشرح  
 حاجت نیست و او بر شادی و طرب دلیست. و آنکه گفت چون با آسمان چهارم  
 رسیدم فرشته دیدم پادشاه وار با سیاستی تمام بر تختی از نور نشسته سلام کردم  
 جواب باز داد بصواب اما تکبری تمام و از کبر و بزرگی کسی سخن نمیگفت  
 و تبسم نمیکرد چون جواب سلام باز داد گفت یا محمد جمله خبرها و سعادتها  
 در فر تو می بینم بشارت باد ترا بدین بخت فلک چهارم میخواهد و بدین فرشته  
 آفتاب را میخواهد که او بر احوال پادشاهان و زرگان دلیست و تبسم او دلیل  
 تاثیر او بخیر در طالع و بشارت او فیض اوست بخیر هر کسی. و آنکه گفت چون  
 با آسمان پنجم رسیدم در رفتم مرا اطلاع افتاد بر دوزخ ولایتی را دیدم با ظلمت  
 و باهیت و مالک را دیدم بر طرف او نشسته و عذاب ورنج میدن مردمان بدکار

مشغول بود بدین فلک پنجم را میخواند و بمالک مریخ را که او بر احوال خونخواران و بدکاران دلیلت و بدوزخ تاثیر نجوست وی را میخواند در افعال کسانی که بدو مختصند. و آنکه گفت چون بآسمان ششم رسیدم فرشته دیدم بر کرسی از نور نشسته و به تسبیح و تقدیس مشغول و پرها و گیسوها داشت مرصع بدر و یاقوت بر او سلام کردم جواب باز داد و تحیتها گفت و بشارتها بخیر داد و سعادت و مرا گفت پیوسته بر تو صلوات میفرستم یعنی فلک ششم و بدین فرشته مشتری را میخواند و او بر اهل صلاح و ورع و علم دلیلت و بدان پرها و گیسوها اثر و نور وی خواهد و بصلوات او تاثیر او خواهد بخیر که بعد اکبر است و همه نیکیها از وی بر مردم رسد و فایده ها که بکسی پیوندد از نظر او باشد که حق تعالی بکمال علم خویشتن چنین نهاده است (انه لاهو الحق المبین). و آنکه گفت چون بآسمان هفتم رسیدم ملکی دیدم بر کرسی از یاقوت سرخ نشسته و هر کس را بدو راه نبود اما چون کسی بدور رسیدی نواختها یافتی بروی سلام کردم جواب داد و صلوات گفت بر من بدین فلک هفتم میخواند و بدین فرشته زحل را میخواند و او سرخست و نحس اکبرست اما هر اثری کنند تمام کنند و چون سعادت کنند از همه زیادت کنند و هر کسی بدو نرسد یعنی کم اتفاق افتد که در محل خیر و سعادت افتد اما چون افتد چنان اثر نیکی کند که از همه درگذرد. آنکه گفت چون در گذشتم بسدره المنتهی رسیدم عالمی را دیدم پر نور و ضیاء و چندان روشنائی داشت که چشم خیره میشد چندانکه نگاه کردم همه فرشتگان روحانی دیدم بیاعت مشغول گفتم یا جبرئیل کیستند این قوم گفت ایمان هرگز هیچ کاری نکنند جز عبادت و تسبیح و صومعه ها دارند معین که بهیچ جائی نشوند چنانکه قرآن میگوید: (وما منا الا اله مقام معلوم) بدین فلک هشتم را میخواند که فلک ثوابست و صورتهای کواکب آنجا اند و

صومعه‌ها و مقامها دوازده برج را میخواهد و هر جماعتی از ایشان در طرفی معین ساکنند که باید دیگر رحمت نکنند چنانکه جنوبیان را با شمالیان هیچ کار نباشد و هر کسی موضعی دارد بعضی از صورتها در منطقه و بعضی در جنوب و بعضی در شمال. و آنکه گفت درخت سدره را دیدم بهتر از همه چیزها بیخ در بالا و شاخ در زیر که سایه او بر آسمان و زمین افتاده بدین فلک عظیم را میخواهد که جمله فلکها در بطن اوست چنانکه در قرآن گوید: (وکل فی فلک یسبحون). و آنکه گفت چون در گذشتم چهار دریا دیدم هر یکی از رنگی یعنی حقیقت جوهریت و جسمیت و مادیت و صورت که حقایق این جمله بتجرد تصور کرد و هر یکی را در مرتبه دیگر یافت و از مرتبه برانك عبارت کرد. و آنکه گفت ملائکه را دیدم بسیار بتسبیح و تهلیل مشغول همه در نظافت مستغرق یعنی نفوس مجرد که از مواد شهوانی و غضب آزاد و پاک باشند که هر آدمی که نفس او در علم و معرفت پاک و مجرد شود چون از بدن جدا گردد حق تعالی او را در آنجا نه در موضع و نه در مکان مانند ملکی گرداند و بسعادت ابدی رساند و تشبیه بملائکه از آن بود که ملائک مسکن عقل و تسبیحند یعنی از فساد و هلاک و تغیر بقوتهای شهوانی و اشغال و اغراض غضبی پاک گردند و بدرجه ملکی رسند و همیشه با دراک و شناخت غیب مشغول باشند که نیز بعالم زیرین ننگردند برای آنکه بدن باضافت نفس خسیس بود و شریفی که بمحل دون نظر کند بضرورتی بود یا برای مصلحتی این موضع را چون بکمال از او مفارقت افتد بکمال شرف خویش رسد سعید گردد یعنی از شغلهای حسی با دراک عقلی پردازد و از آن لذت و راحت چنان مستغرق گردد که نیز از هیچ خسیس یاد نیآورد و بعالم زیرین ننگرد که آن ضرورت بدنی از پیش وی برخاسته باشد آنگاه باندازه علم و ادراک مرتبه و شرف باید (فمنهم را کم و منهم ساجد) یعنی روحانی

باشند و بعضی مسیح و بعضی مطهر و بعضی مقرب و بعضی مقدس هم بر این قاعده  
 می‌رود الی الابد. و آنکه گفت چون از این جمله در گذشتم بدریائی رسیدم بیکرانه  
 و هر چند تامل کردم نهایت و وسط او را ادراک نتوانستم کردن در برابر آن دریا  
 جوئی دیدم بزرگ و فرشته را دیدم که آب از این دریا بجوی میریخت و از آن  
 حوی آب بهر جا میشد بدین دریا عقل اول را میخواهد و بدین حوی نفس کل را  
 که نفس اول تابع عقل اولست که حق تعالی اول چیزیکه بابداع قدرت و عام  
 خویش ظاهر ساخت در مرتبه یگسنگی و پاک داشت از رحمت و اسعه و مرتبه اعلی  
 بوی داد عقل اول بود چنانکه گفت (اول ما خلق الله تعالی العقل) و بدین اول  
 مرتبه خواهد نه اول خاقت که ابتدای زمانی نپذیرد آن جوهر و چون عقل  
 اول پیدا کرد از او نفس اول ظاهر گشت آن بمنزات آدم و این بمنزات حوا  
 و آنگاه این هر دو جوهر از او منقسم گشت بجواهر و اجسام چون افلاك  
 و انجم و نفوس و عقول ایشان و بعد از آن آن اثر کرد تا ارکان پدید آمد و  
 منقسم شدند و بر حسب مزاج خویش مایل شدند هر یکی بخیر خویش بر موجب  
 طبع و لطافت و کثافت چون خاک و آب و بزر و هوا و آتش بوق مایل و بعد  
 از این در معادن کار کرد و آنگاه در نباتات و حیوانات و آنگاه انسان را پدید آورد  
 و از همه برگزید و قوت نفس و عقل ارزانی داشت تا چنانکه عقل اول در مرتبه  
 شریف بود و آغاز فطرت تمام و زیبا آمد انسان نیز هم در آن مرتبه رسید  
 بشرف و در انجام فطرت نقطه باز بسین آمد تا دایره تمام شد و این قبلت و  
 بعدیت که در این موجودات گفتیم بمرتبه است نه بخاقت از جمله این شرح مراد  
 آنکه گفت نه دریا و آب و جوی بود که گفته شد. و آنکه گفت در برابر آن  
 دریا وادی عظیم دیدم که از آن بزرگتر ندیده بودم که هر چند تامل کردم



مبداء و منتهای آن نیافتم و بهیچ چیزش حد نتوانستم کرد بدین وجود مجرد خواهد که هیچ از او عامتر نیست و ادراک وجود مجرد جز بعقل کامل نتوان کرد. و آنکه گفتم در برابر وادی فرشته دیدم با عظمت و فر و بهای تمام که در هر مرتبه فراغت تامل میکرد مرا بخود خواند چون بدو رسیدم گفتم نام تو چیست گفت میکائیل من بزرگتر ملائکه ام هر چه ترا مشکل است از من پرس و هر چه ترا آرزو کند از من بخواه تا بهمه مرادها نشان دهم چون این جمله بدانستم و تامل کردم و امر او را دریافتم. و بدان فرشته آنرا خواهد که روح قدسی خوانند و ملک مقرب گویند و هر که بدو راه یابد و مدد ستاند بمدد او چندان علمش بدید آید که مطاع گردد بهمه چیزهای نادانسته و لذتهای روحانی و سعادت های ابدی که مثل آن نیافته باشد. و آنکه گفتم چون از سلام و بر سرش فارغ گشتم گفتم تا اینجا که رسیدم بسیار رنج و مشقت بمن رسید مقصود من از آمدن اینجا آن بوده است تا با معرفت و رؤیت حق تعالی رسم دلالت کن مرا بوی تاباشد که بعرض خود رسم و بفایده کلی بهره مند شوم و بخانه بازگردم یعنی از امر باک که کلمه محض است درخواست تا چون از مطالعه موجودات فارغ شدم از راه بصیرت دیده دل گشاده شد که هر چه بود چنانکه بود بدانت و بدید خواست که موجود مطلق را و علت اول را و واجب الوجود محض را دریابد و بشناسد و وحدت او چنانکه در او کثرت درنگنجد. و آنکه گفتم آن فرشته دست من گرفت و مرا بر چندین هزار حجاب گذراند و برد تا عالمی که هر چه دیده بودم در این عالمها آنجا هیچ ندیدم چون بحضرت عزتم رسانید خطاب آمد که فراتر آی (ادب منی) یعنی آن جناب اقدس ایزدی پاکست از جسم و جوهر و عرض که در این عالمهاست و از این اقسام بیرونست لاجرم بمکان

و زمان و وضع و کم و کیف و این و متی و فعل و انفعال و مانند این محتاج و متعلق نباشد و واجب الوجود نه جسمست و نه جوهر و باک و منزّه است از قبول آن اعراض و پیاکی منفرد است که در فردانیت او شرکت مقدور در ننگنجد و در فردانیت احدست که در یگانگی او عدد در نیاید و هم بر این روی قادر و عالم وجودست پس وجود محض است و آن عالم وحدت صرف است که بکثرت متغیر و متکثر و متفاوت نشود. و آنکه گفت در آن حضرت حس و حرکت ندیدم همه فراغت و سکون و غنا دیدم یعنی که معرفت مجردی وجود او چنان یافتیم که بحس هیچ جانور در ننگنجد که اجسام بحس ادراک کننده و صورت و خیال دارند و جواهر بتحفظ عقل تصور کنند اما واجب الوجود از این مراتب بیرونست که بحس و خیال و حفظ او را در توان یافت و در آن حضرت حرکت نباشد که حرکت تغییر است در موجودی بافعال در کمیت و کیفیت جسمی از محلی بمحلی بطمع فایده یا بگریختن از مخالفی یا حرکت جسمی بوانتقال از مکلف خویش و آن یکی قهری و آن دیگری اختیاری و این جمله که متحرک باشند بضرورت حاجتمند باشند بمحرکتی که حرکت بر وی روا نباشد و آن واجب الوجود است که محرکست همه چیزها را. و آنکه گفت که از هیبت خداوند خود را فراموش کردم و همه چیزها را که دیده بودم و دانسته بودم و چندان کشف و عظمت و لذت قربت حاصل آمد که گفتمی مستم یعنی چون علم بمن راه یافت بمعرفت و وحدانیت نیز برداختم باادراک و بحفظ جزئیات و از آن علم چندان لذت بنفس ناطقه رسید که جمله قوتهای حیوانی و طبیعی از کار فرود ایستاد و چندان استغراق پدید آمد در وحدانیت که نیز بهالم جواهر و اجسام نظر نماند. و آنکه گفت چندان اثر قربت یافتیم که لرزه بر اندام من

افتاد و خطاب می آمدن منی و مترس و ساکن باش یعنی چون وحدانیت را دریافتم و بدانستم که واجب الوجود از این اقسام بیرونست بترسیدم از دلیری سفر خود که عظیم دور شده بود در اثبات وحدانیت و می پنداشتم که زبان دارد مرا گفتند نزدیکتر آی یعنی از سر پندار خود برخیز و از سر بیم و خوف فراتر آی که عالم وحدانیت باید که همیشه مستغرق لذت روحانی باشد و هرگز بافعال جسمانی و بافعال حیوانی باز نیفتند و بیم و امید از احوال حیوانیت است . و آنکه گفت چون فراتر شدم سلام خداوند بمن رسید با آوازی که هرگز مثل آن نشنیده بودم یعنی کشف شد بر من حقیقت کلام واجب الوجود که سخن او چون سخن خلاق نیست بحرف و صوت که سخن او اثبات علمست و مجرد محض در روح بر طریق جمالی نه بر طریق تفصیلی . و آنکه گفت خطاب آمد که ثنای بگو گفتم نتوانم که تو خود چنانی که گفته یعنی چون ادراک افتاد جمال وحدانیت را و دریافت حقیقت کلام واجب الوجود را و بدانستم که سخن او بحرف و صوت نیست لذتی بمن پیوست که بیش از آن نیافته بودم و دانستم که واجب الوجود مستحق همه ثناهاست اما دانستم که زبان ثنای وی نتوان گفتن که ترکیب حروف باشد از آنکه در تحت زبان افتد و این چنین تا جز بجزئی و کلی تعلق ندارد و در حق واجب الوجود درست نیاید که وی نه کلی است و نه جزئی و دانستم که ثنای او بزبان راست نیاید که کار حواس نسبت بعقل راست آید و عقل دانست که ممدوح کامل را مداح درخور او باید که علم او چند قدر ذات ممدوح باشد تا گفت مطابق مقصود آید و واجب الوجود فرد و احداث مانند ندارد یعنی

مدح کسی در خور او نباشد پس هم بعلم او حوالت کرد که ذاکر او همه علمست و علم او بیان ثناء ذات اوست نه بحرف و نه بصوت و نه بقول که خود زینت خویش است. و آنکه گفت خطاب آمد که چیزی بخواه گفتم که اجازتی ده که هر چه مرا پیش آمد ببرسم تا اشکالها برخیزد یعنی که چون مرا گفت چه خواهی گفتم اجازت یعنی علم زیرا که در این سفر فکری جز عقل محض نمانده بود که بحضرت واجب الوجود رسید و جز علم مطلق نتوانست خواست که در خور او بود و رتب او از علم تمام بوی دادند تا بس از آن هراشکال که میبود عرضه میکرد و جواب شافی مییافت و برای مصاحبت خلق قواعد مهیاء می کرد بر حسب فتوی آن علم چون نماز و روزه و مانند آن و هرگز از غلط نیفتاد در حقیقت واجب الوجود مرا دو معلوم خود در عقل خود اثبات میکرد بلفظی که موافق استماع خلایق آمدی تا هم معنی بر جای ماندی و هم برده مصاحبت برنخاستی و هم مدد آن علم بودی که چنین سفری بزرگ شرح داده آمد و در حکایت سفر ظاهر تعبیه کرد تا غیر محقق را وقوف و اطلاع نباشد بر مضمون گفته او. و آنکه گفت چون این همه بگردم بخانه باز آمدم از دوری سفر هنوز جامه خواب گرم بود یعنی که سفری فکری بود میرفت بخاطر و عقل ترتیب ادراک میکرد وجود آنرا تا واجب الوجود بس چون تفکر تمام شد بخود باز گشت هیچ روزگار نشده بود باز آمدن در آنحالت زودتر از چشم بر هم زدن بود هر که داند داند که چه رفت و هر که نداند معذور باشد و روا نیست این کلمات را بجاهل و عامی نمودن که بر خور داری جز عاقل عارفرا نیست برنمهای این کلمات حقتعالی توفیق راست گفتن و راست دانستن ارزانی دارد والسلام علی اهل الاسلام. انجام